

خدا زیاد کند غمزه‌ی فریبا را

فرشته می‌وزد امشب دوباره از هر سو
ظهور می‌کند اینک ستاره از هر سو
«که برگذشت که بوی عبیر می‌آید؟»
که می‌رود که چنین دل‌پذیر می‌آید؟^۱
چه خوب شد که خدا در ازل به فکر افتاد
که گل کند به تجلی در این خراب آباد
همین که در تن این خاک نور جان پاشید
به یکدم این همه آئینه در جهان پاشید
همین که نور تجلی رسید در عالم
هزار چشم فریبا دمید در عالم
همین که نور تجلی رسید در عالم
هزار لیلی شیرین وزید در عالم
برای من که تمام جهان پر از لیلاست
برای من که زمین و زمان پر از لیلاست
چگونه چشم ببندم بر این همه لیلا
چگونه نور نوشم از این همه دریا
نگاه آینه پُر کرده است دنیا را
چگونه وا نکنم دیده‌ی تماشا را

^۱ - ابیات در گیومه از سعدی و حافظ است.

«که گفت بر رخ زیبا نظر خطا باشد؟»

خطا بود که نبینند روی زیبا را»

برای آن که گره وا شود تماشا را

خدا زیاد کند غمزه‌ی فریبا را

خدا زیاد کند دیده‌ای که هر ساعت

به یک کرشمه بر آتش کشد دل ما را

ببین چه عطر خوشی در هوا پراکنده‌ست

ببین درخت چقدر از فرشته آکنده‌ست

پرنده‌ها که بر این شاخه راز می‌خوانند

ببین چه ساده و شیرین نماز می‌خوانند

ببین چه صوت خوشی در ترانه‌ها جاری‌ست

خدا همیشه در این عاشقانه‌ها جاری‌ست

ببین چه نم‌نم بارآوری فراگیر است

خدا همیشه از این ابرها سرازیر است

خدا نهان شده در پشت هر چه زیبایی‌ست

جمال اوست که این‌گونه در فریبایی‌ست:

یکی به شکل درخت و یکی به شکل گیاه

یکی به شکل ستاره، یکی به هیأت ماه

یکی به شکل پرنده، یکی به شکل پری

یکی به اسم صدیقه یکی به اسم زری

چه فرق می‌کند، این‌ها تمام یک نورند

درست مثل همان رنگ‌های منشورند
چه فرق می‌کند این‌ها تمام یک جانند
اگرچه در نظرت ظاهرن فراوانند
اگر وجود کسی دلربا و دل‌بند است
خدا گواست که یک تگّه از خداوند است
«منم که شهره‌ی شهرم به عشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن»
اگر غبار هوس از نگاه برچینی
زالال می‌نگری هرچه را که می‌بینی
کسی که چشم و دلش را هوس نیاکنده‌ست
هزار آینه دور و برش پراکنده‌ست
برای دیدن او کاش فرصتی باشد
چه فرق می‌کند او در چه هیأتی باشد
کسی که ثانیه‌ها را سیاه می‌بیند
طلوع خنده‌ی ما را گناه می‌بیند
اگرچه در نظر خویش صاحب بصر است
به دیده‌ی تو قسم، اشتباه می‌بیند
به راه دوست رها کرده‌ام سر خود را
و دل خوشم که مرا سرب‌راه می‌بیند
و دل خوشم که به چشم عنایتش گاهی
مرا به قدر یکی برگ کاه می‌بیند

شنیدم از لب خورشید عاشقانه شبی
ترانه‌ی «سَبَقَتْ رَحْمَتِي عَلَى غَضَبِي»
چنان شدم که دگر از خدا نمی‌ترسم
از آن عنایت بی‌انتها نمی‌ترسم
بهشت می‌وزد این‌سان هماره از هر سو
در این کرانه‌ی رحمت چرا بترسم از او؟
از او که در همه‌ی تاروپود من جاری‌ست
از او که در دل بود و نبود من جاری‌ست
از او که بی‌خبر از من مرا نگهبان است
از او که مهرِ عیان است و لطف پنهان است
چنان که با مَنْش این عشوه‌های پنهانی‌ست
مسلم است مرا جز بهشت جایی نیست
«چه مستی است ندانم که رو به ما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد؟!»
خوشا به حال خودم کز خطر رها شده‌ام
از این جماعتِ سودانگر جدا شده‌ام
بدا به حال کسانی که بی‌خبر ماندند
سفر به سر شد و در صورتِ سفر ماندند
دوباره کعبه پر از ازدحامِ مردم شد
در ازدحامِ سفرکردگان خدا گم شد

کسی نکرد از این غافلان سفر در خویش
کسی ندید خدا را زلال تر در خویش
کسی نخواست که از خویشتن رها باشد
کسی نخواست که بیننده‌ی خدا باشد
یکی که خوابش از این دردها برآشفته‌ست
چقدر ساده و شیرین برای ما گفته‌ست:
«گناه کردنِ پنهان به از عبادت فاش
اگر خدای پرستی، هواپرست مباش»